

زنان شاهنامه در داستان‌های فرانسوی

جواد حدیدی

فرانسویان از سحرگاه انقلاب، آن‌گاه که در جوش و خروش حماسه‌ای نوین به سر می‌بردند، با شاهنامه فردوسی آشنا شدند. در سال ۱۷۸۸، لویی لانگلس، بنیان‌گذار «مدرسه زبان‌های شرقی»، مجموعه‌ای از داستان‌ها و سخنان پندآمیز فارسی و عربی را در کتابی گرد آورد و بخش پایانی آن را به شرح حال فردوسی و وصف اثر بزرگ او اختصاص داد.^۱ وی نخستین خاورشناسی بود که از شاهنامه به عنوان شاه‌کاری حماسی – و نه تاریخ پادشاهان ایران – یاد کرد و در ستایش آن سخن بسیار گفت.

خاورشناس دیگری که، پس از او، در شناساندن فردوسی به فرانسویان معاصر خود سهم به‌سزایی دارد ژول مِل، مترجم شاهنامه است.^۲ وی اصلاً آلمانی و اهل اشتوتگارت و دکتر در فلسفه از دانشگاه توینگن بود. اما به زبان فارسی، که مبانی آن را در آلمان فرا گرفته بود، عشق می‌ورزید. از این رو، در سال ۱۸۲۳ برای تکمیل معلومات خود روانه پاریس شد. پاریس در آن دوره مرکز فرهنگی اروپا به شمار می‌رفت و «مدرسه زبان‌های شرقی» که در سال ۱۷۹۵ تأسیس شده بود، پایگاه خاورشناسان و دوست‌داران ادبیات و

(۱) نک:

Louis Langlès, *Contes, Fables et Sentences... avec une analyse de Ferdossy sur les rois de Perse*, Paris, 1788, pp. 117-175.

2) Jules Mohl, *Le Livre des rois d'Aloul Qasim Firdousi, publié, traduit et commenté par...*, Paris, 1838-1878.

فرهنگ ملت‌های شرقی بود. ژول مُل در این مدرسه، نزد سیلوستر دوساسی،^۳ به تحصیل پرداخت و سپس در همان جا مشغول تدریس شد.^۴ در سال ۱۸۲۶، دولت فرانسه، به پیش‌نهاد و تأیید سیلوستر دوساسی، او را مأمور ترجمه شاهنامه فردوسی کرد و وی تا پایان عمر، یعنی تا سال ۱۸۷۶، همه اوقات فراغت خود را بر سر این کار گذاشت و شش مجلد از مجلدات هفت‌گانه ترجمه شاهنامه را میان سال‌های ۱۸۳۸ و ۱۸۶۸ به چاپ رسانید. اما اجل مهلتش نداد که شاهد انتشار آخرین جلد از ترجمه خود باشد و دو سوم از جلد هفتم را چاپ کرده بود که در سن ۷۶ سالگی درگذشت. شاگردش، باریه دومنار^۵، کار ناتمام او را از «شیون بارید بر مرگ خسرو» ادامه داد و در سال ۱۸۷۸ آن را به پایان برد.

انتشار مجلدات هفت‌گانه شاهنامه در طول چهل سال و به فواصلی میان ۲ تا ۱۱ سال، تأثیر آن را در ادبیات فرانسه عمق و دوام بخشید. شاعران و نویسندگان فرانسوی به پیروی از فردوسی داستان‌ها ساختند و ناقدان ادبی در وصف او سخن‌ها گفتند و در این کار چندان پیش رفتند که برخی از آنان شاعر بلندآوازه ایرانی را برتر از هومر دانستند. یکی از نکاتی که به خصوص توجه آنان را جلب می‌کرد همانندی میان زنان شاهنامه فردوسی و زنان داستان‌های حماسی در سرگذشت شوالیه‌های فرانسوی در قرون وسطا بود. این همانندی از کجا برخاسته بود؟ آیا برخی از داستان‌های شاهنامه در طول اعصار گذشته، به خصوص در طول جنگ‌های صلیبی، به اروپا راه یافته و الهام‌بخش شاعران اروپایی، از جمله شاعران فرانسوی شده بود؟ و یا این که همانندی میان داستان‌ها به دوره‌های هم‌زیستی اقوام هندواروپایی باز می‌گشت؟ البته یافتن پاسخ این سؤال‌ها، آن هم در دوره‌ای که شرق‌شناسی نخستین مراحل پیش‌رفت خود را می‌پیمود، کار دشواری بود. از این رو، پژوهش‌گران به همین مقدار اکتفا کردند که این گونه داستان‌ها را از شاهنامه

3) Silvestre de Sacy (1758-1838).

۴) برای اطلاع بیشتر از زندگی ژول مُل، نک:

Raymond Schwab. *La renaissance orientale*, Paris, 1950, pp. 321 et suiv.

5) Barbier de Meynard, Casimir (1826-1908).

۶) تاریخ انتشار مجلدات هفت‌گانه ترجمه ژول مُل، به ترتیب، چنین بود: ۱۸۳۸، ۱۸۴۲، ۱۸۴۶، ۱۸۵۵، ۱۸۶۶، ۱۸۶۸، ۱۸۷۸. چنان‌که ملاحظه می‌شود، کم‌ترین فاصله میان جلد‌های ۵ و ۶، و بیش‌ترین فاصله میان جلد‌های ۴ و ۵ بوده است.

بیرون کشند و آنها را با داستان‌های مشابه فرانسوی مقایسه کنند و یا به بررسی سجایای اخلاقی زنان شاهنامه پردازند.^۷

این تحقیقات که به کوشش خاورشناسان و یا ناقدان ادبی انجام می‌شود، برخی از شاعران و نویسندگان را برانگیخت که به پی‌روی از فردوسی داستان‌هایی حماسی بسازند و اشخاص آنها را به صفات برجسته زنان شاهنامه بیارایند. ما در این گفتار سرگذشت چند تن از آنان، مانند سیندخت، همسر مهرباب‌شاه و رودابه، مادر رستم را بررسی خواهیم کرد و سپس از تأثیر آنان در پیدایش یکی از شاه‌کارهای بزرگ ادبیات فرانسه، که در اواخر قرن نوزدهم منتشر شد، سخن خواهیم گفت.

داستان رودابه و زال سرآغاز بخش اصلی شاهنامه، یعنی سرگذشت رستم و شرح دلاوری‌های اوست که تقریباً دوسوم از شاهنامه را در بر گرفته است. داستانی است گیرا و پرکشش، هم رزمی و هم بزمی که در عین حال بر اندیشه‌ای فلسفی استوار شده است و آن اندیشه این است که اراده خداوند بر همه چیز ساری است. هرچه او بخواهد همان خواهد شد و آنچه می‌خواهد خیر مطلق است که آدمیان را به درک آن راهی نیست، زیرا که از آینده آگاه نیستند و بر همه چیز از دیدگاه محدود خود می‌نگرند؛ و حال آن که ورای حادثات به ظاهر ناهنجار، حکمتی بی‌حد و حصر نهفته است.

سام، جهان‌پهلوان ایران را آرزو همه این است که دارای فرزندی شود برومند که بتواند، پس از او، پاس‌دار مرزهای ایران باشد. اما خداوند او را پسری می‌دهد «زال»، یعنی سپیدموی و سرخ‌روی و «دورنگ». آن‌گاه دلش سخت به درد می‌آید و «از جهان یک‌سره» ناامید می‌گردد. بیم آن دارد که نام‌آوران به سرزنشش برخیزند:

چو آیند و پرسند گردن‌کشان چه گویند از این بچه بد نشان
چه گویم که این بچه دیو چیست پلنگ دورنگ است یا خود پرست

پس مهر پدری از دل برون می‌کند و فرزند را به دد و دام می‌سپارد. به فرمان او نوزاد را بر فراز البرز کوه می‌نهند و باز می‌گردند، ولی نمی‌دانند که،

(۷) از جمله، نک:

Emmanuel Cosquin, *Contes Populaires de Lorraine, comparés avec les contes des autres provinces de France et de L'Etranger*, 2 vols., Paris, 1886.

... یزدان کسی را که دارد نگاه ز کوه و ز سرما نگرده تباہ
 پدر مهر و پیوند بفکند خوار چو بفکند، برداشت پروردگار

سیمرغ به پرورش کودک مأمور می‌گردد و زال در دل کوه، و در لانه او، می‌بالد و جوانی می‌شود چو سرو بلند که زور پیل و زهره شیر دارد. پدر شبی او را چنان که هست در خواب می‌بیند و از پی‌اش روان می‌گردد و سرانجام او را به زابلستان باز می‌گرداند و به جانشینی خود برمی‌گزیند و خود، به فرمان منوچهرشاه، به گرگساران می‌رود تا با دیوان و ددان پنجه در افکند.

آیا سام از این پس خواهد توانست در سرنوشت و آینده زال، این پرورده سیمرغ در دل کوه‌ها، تغییری دهد؟

در کابلستان شاهی فرمان می‌راند از تیره ضحاکِ ماردوش که البته دست نشانده شاه ایران است و برکشیده سام نریمان. او را مهرباب کابلی می‌نامند. یلی است تندخوی و ستیزه‌جوی، ولی از کژی و کاستی ضحاک هیچ نشانش نیست. همه داد و دهش است و «دلِ بخردان» دارد و «مغزِ ردان». همسرش سیمین تنی است به نام سیندخت، و دخترش پری پیکری به نام رودابه.

روزی زال بر آن می‌شود که «در پادشاهی بجنید ز جای». پس همراه گروهی از گردان و یاران، راه سرزمین هندوان در پیش می‌گیرد. همه جا مقدمش را گرامی می‌دارند و سر بر آستانش می‌سایند، تا آن که در نزدیکی کابلستان فرود می‌آید. مهرباب‌شاه به دیدارش می‌شتابد و آیین کهنتری به جای می‌آرد. زال نیز او را می‌نوازد و بر تخت می‌نشانند. مهرباب‌شاه، اگرچه از گوهری دیگر است، ولی در دل به زال مهر می‌ورزد. زال هم او را شایسته‌گاه و نگین می‌یابد و این احساس را با نزدیکان خود در میان می‌گذارد.

گره داستان از همین جا شکل می‌گیرد. یکی از نام‌داران ایران با زال می‌گوید:

پس پرده او بکی دختر است که رویش ز خورشید نیکوتر است

از سوی دیگر، مهرباب‌شاه در پاسخ سیندخت که می‌خواهد بداند این «پیزسر» چگونه دلاوری است، به ستایش از زال می‌پردازد:

به گیتی در از پهلوانانِ گرد پی زالِ زرکس نیارد سپرد

چو بر گاه باشد زر افشان بود چو در جنگ باشد سر افشان بود
به کین اندرون چون نهنگِ بلاست به زین اندرون تیز جنگ ازدهاست

رودابه در پیس پرده سخنان پدر را می شنود و مهر زال در دلش جوانه می زند. اینک زال و رودابه، بی آن که یکدیگر را دیده باشند، به هم عشق می ورزند، عشقی که در ظاهر بی فرجام می نماید، زیرا مهرباب از «تخمه» ضحاک است و سام و منوچهر هرگز به همسری جهان پهلوان ایران بازاده ضحاک تن در نخواهند داد. با این همه، مقدر چیزی دیگر است. رودابه «پرستندگان» خود را فرا می خواند و از راز دل پرده برمی دارد:

بدین بندگانِ خردمند گفتم که بگشاد خواهم نهان از نهفت
دل و جان و هوشم بر از مهر اوست شب و روزم اندیشه چهر اوست

از این پس چاره اندیشی و تدبیرهای زنان پرستنده و سپس رودابه و سیندخت است که دل‌ها را به هم نزدیک می کند، خشم را فرو می نشاند و بیم‌ها و کینه‌ها را از میان برمی دارد. پرستندگان که از راز دل رودابه آگاه شده‌اند به جان و دل در خدمتش می کوشند و به او اطمینان می دهند که زال را به کاخ مهرباب شاه و نزد او راه خواهند نمود، هرچند، ناگزیر شوند به «بند و فسون» و جادو و توسل جویند، چون مرغ به هوا پرنده و یا چون آهو در دشت و صحرا روان گردند.

خیمه‌گاه زال و سپاهیان آن سوی رودی گسترده است که از نزدیک کابل می‌گذرد و برکنار آن گل و سبزه فراوان رویده است. یکی از کنیزان که زیبارویی است چاره‌گر و تیزهوش، راه دست یافتن به زال را در آن می‌بیند که همگی به بهانه گل چیدن خود را به ساحل رود برسانند. پس، زمزمه کنان و گل‌چینان پیش می‌روند تا آن‌که روبه روی سرابرده زال قرار می‌گیرند. هوا خوش است و باد بهاری فضا را از عطری دلانگیز آکنده است و زال پهلوانی است مست باده جوانی. چاره‌گری پرستندگان کارگر می‌افتد و زال، به دیدن آنان که میان سبزه می‌خرامند و گل می‌چینند و نغمه می‌سرایند، می‌پرسد: «...این گل پرستان کی اند». به او می‌گویند که از سرابرده «ماه کابلستان» آمده‌اند:

چو بشنید دستان، دلش بردمید ز بس مهر بر جای خود نارمید

پس تیر و کمان می‌خواهد و سوار بر اسب و در حال تاخت، مرغی را در هوا چنان

نشانه می‌گیرد که لاشه بی‌جان‌ش آن سوی رود، در برابر پرستندگان، فرو می‌افتد. آن‌گاه می‌فرماید که مرغ را برایش باز آورند. «ریدکی»^۸ بر زورق می‌نشیند و خود را به ساحل دیگر می‌رساند. کنیزان رودابه از او می‌پرسند این «چابگ سوار» کیست که تیرش این چنین راست بر هدف می‌نشیند. «ریدک» می‌گوید که «شه نیم‌روز» و زال زراست. سپس در شرح دلاوری‌های زال و وصف بازوان پولادین و اندام پرتوان او می‌کوشد. پرستندگان نیز از زیبایی رودابه بسیار سخن می‌گویند و می‌افزایند که چنین دلاوری را چنان همسری سزااست و اگر زال بخوهد او را به سرای رودابه راه خواهند نمود...

سرانجام زال به دیدار رودابه می‌رود و شیفته و بی‌قرار او می‌گردد، زیرا:

به پیوستگی چون جهان رای کرد دل هر کسی مهر را جای کرد

باید مهرِ رودابه در دلِ زال جای گیرد تا از این پیوستگی رستم چشم به جهان گشاید و افراسیاب، مظهر بدی و ستم‌گری را از میان بردارد و عدل و داد را بر سراسر ایران بگستراند. این اراده خداوند است و اراده خدا را دیگر نتوان کرد. اینک رودابه بر فراز کنگره ایستاده و زال مسحور تماشای اوست. اما دیوار بلند است و دست‌ها کوتاه و زال بی‌قرار:

یکسی چاره راه دیدار جوی چه باشی تو بر باره و من به کوی

آن‌گاه رودابه «شعرِ شبگون» از سر می‌گشاید و آن را بر سر و روی زال می‌افشاند:

کمند ی گشاد او ز سرو بلند کس از مشک زان سان نیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر بر آن غبغیش تار بر تار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره که یازید و شد تا به بُن یکسره

با این همه، این دیدار جز گفت و گویی مهرآمیز و بی‌شائبه نیست و رودابه نیک آگاه است که دامن عفاف از کف ندهد و جانب حرمت نگاه دارد، چنان‌که پس از آشکار شدن راز نهفته به مادر خواهد گفت:

جز از دیدنی چیز دیگر نرفت میان من و او خود آتش نتفت

۸) ریدک غلام جوانی را می‌گفتند که در دربار شاهان خدمت می‌کرد. در زبان فرانسه چنین خدمت‌کاری را «Le page» می‌گویند. زول مُل نیز در ترجمه ریدک همین کلمه را به کار برده است.

و مادر نخستین کسی است که از این راز آگاه می‌گردد و از پایان کار بر خود می‌لرزد. پند و اندرز و هشدار و بیم در رودابه کارگر نیست و او بر سر پیمان خویشتن است. پس چاره چیست؟ مهرباب مردی است تندخو که زود برمی‌آشوبد و دست به شمشیر می‌برد. میان شاه ایران و «تخمۀ ازدها» نیز دشمنی دیرین نهفته است. سام هم پدری است که فرزند دل‌بند را، به گناه این که سپیدموی و سرخ‌روی است، به درندگان بیابان‌ها سپرده است. سیندخت می‌ماند و کوهی از اندوه در پیش رو. اما او زنی است که زیبایی و چاره‌گری و تیزهوشی و کاردانی و دلاوری را در هم آمیخته است، و البته به سلاح دل‌ریایی و عشوه‌گری و، در صورت ضرورت، اشک‌باری نیز مجهز است. پس بر آن می‌شود که همه شایستگی‌های خود را به کار گیرد و دل‌داده را به دل‌دار رساند.

نخست باید دل مهرباب را به دست آرد. چگونه؟ مهرباب مردی نیست که بتوان او را با شیرین‌زبانی فریفت. باید از راه دیگری در دلش رخنه کرد.

سیندخت، اندیش‌ناک و افسرده، به سرای خود باز می‌گردد و هرگونه آرایش از چهره می‌زداید و بر تخت فرو می‌افتد. مهرباب بر او می‌گذرد و او را «پژمریده و دل‌آشفته» می‌یابد. انگیزه آن می‌پرسد. آن‌گاه سیندخت سخنانی بر زبان می‌آورد که به ظاهر هیچ پیوندی میان آنها و رازی که در دلش نهفته است، وجود ندارد: به زودی جوانی سپری خواهد شد و این چهره گل‌گون به زردی خواهد گرایید، کاخ‌های آباد رو به ویرانی خواهند نهاد و سران تاج‌ور به زیر خاک خواهند رفت و تاج و گنج و خواسته آنان را سودی نخواهد بخشید...

مهرباب، تحت تأثیر این سخنان، کنارش می‌نشیند و می‌گوید:

سرای سپنجی بر این سان بود	یکی خوار و دیگر تن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد	که دیدی که چرخش همی نسپرد
به تنگی دل غم نگرود دگر	بر این نیست پیکار با دادگر

لحظه مساعد فرا رسیده و این سخنی است که سیندخت در انتظار آن نشسته است.

آری، «بر این نیست پیکار با دادگر»، زیرا که:

جهان را فزایش ز جفت آفرید	که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار	که او را نه انباز و نه جفت و یار

رودابه نیز، به خواست پروردگار، دل به زال سپرده است، و ما باید «از این گردش روزگار» پند بیاموزیم و در پیوستن دل‌ها بکوشیم، نه آن که راه دیوان و ددان در پیش گیریم:

که ما را همی باید ای پر خرد که گردون نه بر ما چنان بگذرد

با این همه، مهراب از جای برمی‌جهد و شمشیر از نیام برمی‌کشد تا خون رودابه بر زمین ریزد، که او را هم «... بیم جان است و هم جای ننگ»، ننگ از این که رودابه با پورِ دشمنِ دیرین درآمیزد، و بیم از این که منوچهر و سام کابلستان را با خاک یکسان کنند:

اگر سام یل با منوچهر شاه بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل بر آید به خورشید دود نماند بر این بوم کشت و درود

سیندخت او را نوید می‌دهد که زال به راه‌نمایی موبدان نامه‌ای پرسوز به پدر نوشته و دل او را نرم کرده است و از سوی او بیمی نیست. مهراب، که در دل به زال مهر می‌ورزد، با خود چنین می‌گوید:

زال گرانمایه داماد به نباشد همی از کهان و زمه

اما هم چنان نگران است، زیرا می‌داند که منوچهر، پادشاه ایران، هرگز بدین کار تن در نخواهد داد. و این نگرانی البته بی‌جا نیست: منوچهر، همین‌که از داستان رودابه و زال آگاه می‌شود، بی‌درنگ سام را از گرگساران فرا می‌خواند و به جنگ با مهراب گسیل می‌دارد. او نیز بیم آن دارد که از رودابه و زال فرزندی بیاید که دشمنی‌ها و کینه‌های کهنه را تازه کند و به جنگ با وی برخیزد و تخت و تاج ایران را به «ازدهازادگان» باز گرداند. پس به سام چنین می‌گوید:

به هندوستان آتش اندر فروز همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها که او مانند از تخمه اژدها

به این هم خشنود نمی‌گردد. می‌خواهد که سام نه تنها مهراب‌شاه، بلکه همه خویشان و بستگان و بزرگانِ دربارش را از میان بردارد و چنان کند که دیگر هیچ‌کس از دودمانِ ضحاک بر جای نماند.

بحران به اوج رسیده و سام با سپاهی گران روانه کابل شده و در کابل، ولوله در پیر و جوان افتاده است. همه دست از جان شسته و آماده مرگ شده‌اند. مهرباب شاه چاره را در آن می‌بیند که به دست خود سر از تن سیندخت و رودابه جدا کند، باشد که فتنه از میان برخیزد و سام به زابلستان باز گردد و مردم کابل از خشم منوچهر رهایی یابند.

ولی سیندخت زنی نیست که این چنین آسان در برابر دشواری‌ها سر فرود آرد. پس عزم می‌کند که خود به دیدار سام رود و با او سخن گوید و همان‌گونه که در آغاز، مهرباب تندخو را بر سر مهر آورده بود، در دل سام نیز راه یابد. اما سام پهلوانی است جهان‌دیده و سرد و گرم چشیده. سخنی که در مهرباب نوحاسته کارگر است در او کارگر نخواهد بود. او را تدبیری دیگر و اندیشه‌ای دیگر باید، و آن اندیشه این است که خواسته بسیار و گوهرهای گوناگون با خود همراه بزد و آنها را به پیش‌گاهش تقدیم دارد، و سپس همه کوشش خود را در جلب محبتش به کار گیرد. چه اگر مهرباب را گناهی هست، مردم کابل را هیچ گناهی نیست. کشتن مردم بی‌گناه خشم خداوند را برخواهد انگیخت، خشمی که گریبان‌گیر سام خواهد شد:

از آن ترس کو هوش و زور آفرید
درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چنین کارش از تو پسند
میان را به خون ریختن بر مبند

سام از سخنان او در اندیشه می‌شود. این خود مایه شگفتی بسیار است که زنی به پای مردی میان دو سپاه خصم برخیزد:

ز جایی کجا مایه چندین بود
فرستادن زن چه آیین بود

سرانجام کاردانی و سخن‌وری سیندخت، همراه با نامه‌ای که سام به منوچهر نوشته و زال خود آن را نزد او برده، دل‌ها را نرم و سرنوشت جنگ را دیگر می‌کند. منوچهر تسلیم می‌شود و رودابه به همسری زال در می‌آید و رستم دستان چشم به جهان می‌گشاید.

در همه این داستان نقش سیندخت سخت چشم‌گیر است، چندان که هرگاه کوشش و کاردانی او نبود، جنگی خونین و خانمان برانداز در می‌گرفت و همه چیز را به آتش می‌کشید. اما رودابه، به مقتضای سن خود، در عین جفت‌جویی و چاره‌گری، شرم‌خوی

و متین و باوقار است. دیدارش با زال نمونه‌ای از پاک‌دامنی است. رفتارش هیچ سرزنشی بر نمی‌انگیزد، و آنگاه که پدر بر سر خشم می‌آید و با او تندی می‌کند، او سر به زیر می‌افکند و چشم بر زمین می‌دوزد.

چنین بود دو چهره درخشان از چهره‌های زن در شاهنامه.

در سال ۱۸۹۵، مترلینک، پیش‌رو تئاتر سمبولیست، این دو چهره را برگزید و از سرگذشت آنان، همراه با آنچه در داستان نخجیر توس خوانده بود، داستانی پرداخت که نقطه عطفی در تاریخ ادبیات فرانسه پدید آورد، و آن نمایش‌نامه‌ای بود در پنج پرده که پلتاس و ملیزاند نام داشت.^۹

سمبولیسم، که تحت تأثیر بودلر و ترجمه‌هایش از اشعار ادگار آلن پو،^{۱۰} شاعر آمریکایی، پدید آمده بود، به‌خصوص جنبشی شاعرانه بود. اساس آن بر این اندیشه استوار شده است که میان دنیای مشهودات و عالم متعالی پیوندهایی نهفته است که همه کس از آن آگاه نیست. شاعر از جمله کسانی است که می‌تواند بر اثر رنج و ریاضت در جست‌وجوی کمال بدان راه یابد. ولی او نیز برای بیان این رابطه‌ها به زبان نوینی نیاز دارد که ممکن است همه آن را درک نکنند، زیرا زبان ناشناخته‌هاست. مثلاً آسمان نیل‌گون می‌تواند نشانی از پاکی و میل به تعالی باشد و آینه نشانی از جهان هستی که همه چیز در آن منعکس می‌گردد. رنگ‌ها و بوها نیز می‌توانند شاعر را به مفاهیم مجرّد و یا، برعکس، به اشیاء ملموس و مشهود راه نمایند.

گنجاندن این گونه افکار در شعر، که نقش اصلی آن برانگیختن نیروی خیال آدمی است، البته آسان‌تر از نمایش‌نامه است که باید صحنه‌هایی از زندگی روزمره را بازسازی کند. با این همه، سمبولیسم، به کوشش مترلینک، به دنیای تئاتر نیز راه یافت و وی توانست به یاری داستان‌هایی که از شاهنامه اقتباس کرده بود، بارها پلتاس و ملیزاند را روی صحنه آورد.

اما داستان‌های شاهنامه تنها دست‌مایه او در این کار نبود، بلکه وی از افکار بلند فردوسی نیز در ساختن نمایش‌نامه یاری گرفته است، و این هر دو نکته تاکنون از نظر ناقدان و نویسندگان تاریخ ادبیات فرانسه پنهان مانده است.

9) Maurice MAETERLINCK, *Pelléas et Mélisande, Préface de Pierre-Aimé Touchard*, Paris, 1956.

10) Edgar Allan POE (1809-1849).

حوادث پلتاس و ملیزاند، مانند داستان رودابه و زال، پیرامون مسئله سرنوشت می‌گردد و نویسنده بر آن است که نشان دهد آنچه مقدر شده است همان خواهد شد و هیچ‌کس را توان آن نیست که در آن تغییری دهد. گویی آدمیان مردمک‌هایی‌اند که به انتهای ریسمانی آویخته‌اند و پرده‌دار از پس پرده، به هرگونه که می‌خواهد آنها را به جنب و جوش وای می‌دارد، نکته‌ای که فردوسی با زبانی بسیار لطیف و شاعرانه آن را بیان کرده است: سام فرزند خود را در دامنه کوه و در میان جانوران درنده رها می‌کند ولی سیمرخ او را برمی‌گیرد؛ متوجه از ضحاک و بازماندگانش کینه‌ای دیرپای بر دل دارد و برای جلوگیری از همسری رودابه و زال همه کوشش خود را به کار می‌گیرد، ولی کاری نمی‌تواند کرد، و آن‌جا که شاهان و گردن‌کشان درمی‌مانند و به جنگ و خون‌ریزی روی می‌آرند، زنی با همه دشواری‌ها پنجه در می‌افکند و بر همه آنها پیروز می‌گردد. و این نقشی است که در پلتاس و ملیزاند بر عهده ژنه‌وی‌یو، مادر قهرمان داستان، واگذار شده است.

امروزه ناقدان ادبیات فرانسه به اتفاق آراء پلتاس و ملیزاند را شاه‌کار تئاتر سمبولیست می‌دانند. موفقیت نمایش‌نامه به هنگام نمایش نیز بسیار چشم‌گیر بود، چندان که مترلینک همچون نویسنده‌ای نوآور که سنت‌های کهن را در هم شکسته و راه و روشی نوین در ادبیات فرانسه پدید آورده است، شناخته شد و مورد ستایش فراوان قرار گرفت. یکی از تماشاگران نخستین شب نمایش را چنین وصف کرده است:

«صدای کف‌زدن تماشاگران مانند انفجار توپ سالن تماشاخانه را به لرزه درآورد. همه از طلوع ستاره‌ای درخشان در آسمان ادبیات فرانسه نوید می‌دادند و ستایش آنان چنان بود که مخالفان مترلینک را ناگزیر از سکوت کرد.»^{۱۱}

آنچه در پلتاس و ملیزاند ستایش ناقدان و تماشاگران را برمی‌انگیخت به خصوص پرده‌های اول و سوم آن بود که آنها را «بسیار اصیل» و نشانه «قدرت شگفت‌نویسنده در خلق اشخاص داستان» می‌دانستند، و حال آن‌که هم سجایای این اشخاص و هم سخنانی که از زبان آنان بیان شده، همه، از فردوسی گرفته شده است. اشخاص اصلی نمایش‌نامه عبارت‌اند از: «شاه ارکل»، که فرمان‌روایی است

11) Voir P.A. Touchard, *op. cit.*, p. 13.

سال خورده؛ ژنه‌وی‌یو، دختر او؛ گولو، پسر ژنه‌وی‌یو؛ پلثاس، برادر ناتنی گولو؛ و ملیزاند، زیبارویی که تندخویی‌های پدر را تاب نیاورده و از سرزمین او گریخته است. صحنه وقوع حوادث، در آغاز، بیشه‌ای است انبوه، همانند بیشه‌ای که توس، پهلوان بزرگ ایران، به هنگام شکار، نواده گرسیوز را، که بعدها سیاوش از پیوند او با کاووس چشم به جهان خواهد گشود، در آن جا می‌یابد:

یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور به نزدیک مرز سواران تور

این صحنه، سپس، به دربار شاه ارکل منتقل می‌گردد. آنچه در طول نمایش‌نامه روی می‌دهد ترکیبی است از داستان رودابه و زال و داستان مادر سیاوش و نخجیر توس. اشخاص داستان نیز خصوصیات خود را، برحسب موقعیت و نیز نقشی که بر عهده آنان است، گاه از رودابه و سیندخت و زال و سام و منوچهر به عاریت گرفته‌اند و گاه از مادر سیاوش و یا از توس و کیکاووس. موضوع داستان هم یکی است: ناتوانی انسان در برابر سرنوشت. تنها تغییری که مترلینک در روایات شاهنامه داده این است که حوادث را در قالب استعاره بیان کرده است.

اینک برای مشخص شدن موارد اقتباس، به تحلیل نمایش‌نامه می‌پردازیم.
گولو، نواده شاه ارکل، که همچون زالِ زر «دلِ شیر تر دارد و زور پیل»، روزی:

غمی بُد دلش سازِ نخجیر کرد کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

پس، بر اسبی راهوار می‌نشیند و راه شکار در پیش می‌گیرد. در بیشه‌ای که در مرز دو کشور گسترده است، صدای گریه ماه‌رویی می‌شنود که بر سر چشمه‌ای نشسته است:

به دیدار او در زمانه نبود ز خوبی بر او بر بهانه نبود
به بالا چو سرو و به دیدار ماه نشایست کردن به دو در نگاه

گولو به او نزدیک می‌شود و می‌پرسد:

... ای فریبنده ماه تو را سوی بیشه که بنمود راه

زیبارویی، که ملیزاند نام دارد، همچون نواده گرسیوز، که از بدمستی پدر به ستوه آمده

و به بیشه پناه آورده است، می‌گوید:

شبِ دیرِ مست آمد از بزمِ سور همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجرِ آب‌گون برکشید همی خواست از تن سرم را برید

گولو، سرِ چشمه، کنارش می‌نشیند. این چشمه، چشمهٔ زندگی است. افسوس که زلالش تیره‌گون است و همه چیز را فرو می‌برد و به نیستی می‌کشاند، چنان‌که تاج زرین ملیزاند را در کام کشیده است:

به سر بر یکی تاج زر داشتم بی‌اندازه زَر و گهر داشتم

گولو خم می‌شود تا آن تاج را برگردد، ولی چشمه ژرف است و دست‌ها کوتاه. ملیزاند به یاری‌اش می‌شتابد، ولی گیسوان انبوه و افشانش بر تیرگی ژرفای چشمه می‌افزاید. آری تاج زرین، همای خوش‌بختی، از دست رفته است، و این نخستین نشانه از پایان داستانی است که باید همچون داستان سیاوش اندوه‌بار باشد. در همهٔ این مدت، ملیزاند بر بازوان پرتوان و اندام نیرومند و موهای سفید سر و صورتِ گولو چشم دوخته است:

ز دیدنش رودابه می‌نارمید به دزدیده در وی همی بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فرّ و بُرز که خارا چو خار آمدی زو به گرز...
از آهو همین کش سپید است موی نجوید جز این مردمِ عیب جوی
سپیدی مویش بزبید همی تو گویی که دلها فریید همی

آن‌گاه گولو او را همراه می‌برد و در سرای خود جای می‌دهد، باشد که به همسری او در آید و کاخ شاهی را بیاراید. اما ملیزاند زادهٔ دشمنِ دیرینِ شاه ارکل است و وی هرگز به همسری آن دو تن در نخواهد داد...

در این جا ژنه‌وی‌یو، مادر گولو، روی صحنه می‌آید و همان نقشی را ایفا می‌کند که سیندخت در داستان رودابه و زال. زیرا گولو که از جلب رضایت شاه ارکل ناامید شده است، از همه چیز دست می‌شوید و راه دریا در پیش می‌گیرد:

خروشان ز کابل همی رفت زال فروهشته لُفج و برآورده یال
همی گفت اگر ازدهای دُژم بیاید که گیتی بسوزد به هم

چو کابلستان را بخواهد بسود نخستین سر من ببايد درود

اما نامه‌ای به برادر ناتنی خود، پلئاس، می‌نویسد و با او چنین می‌گوید:

می‌دانم که مادرم، ژنه‌وی‌یو، مرا زود خواهد بخشید. بیم من از شاه ارکل است... اگر او بدین کار رضایت داد، در سومین شام‌گاه، پس از رفتن من، مشعلی بر فراز برج، مشرف به دریا، فروزان بدار. من از دور آن را خواهم دید و به سوی تو خواهم شتافت، وگرنه هرگز باز نخواهم گشت.

آن‌گاه ژنه‌وی‌یو به چاره‌گری نزد شاه ارکل برمی‌خیزد. ولی ارکل چگونه می‌تواند اجازه دهد که نواده‌اش دختری از تبار دشمنانش را به همسری بگیرد؟ با این همه، سخنان ژنه‌وی‌یو در او کارگر می‌افتد: شاه جوانی پشت سر گذاشته و روزگاری دراز سپری کرده و نیرویش رو به سستی نهاده است:

کنون این برافروخته یال من همان زخم کوبنده کوپال من
بدان سان که بود او نماند همی بر او گردگام خماند همی
کمندم بینداخت از دست شست زمانه مرا بازگونه بیست

پس او را جانشینی باید، و اگر گولو که سرآمد پهلوانان رزم‌آور است، باز نگردد، آینه‌ کشور در خطر خواهد افتاد:

سپردیم نوبت کنون زال را که شاید کمربند و کوپال را

وانگهی، در برابر سرنوشت چه می‌تواند کرد؟ مقدر چنین بوده است که در همان روزی که ملیزاند از بدمستی پدر به ستوه آمده و گریخته بوده است، گولو او را در بیشه بیاید و به او دل بندد. شاید نیز این پیشامد عین مصلحت باشد و همسری آن دو خشم‌ها را فرو بنشانند و کینه‌ها را از دل‌ها بزدايد و در هر دو سرزمین صلح و صفا برقرار دارد.

هر آن‌گه که بیگانه شد خویش تو بود تیره روی بداندیش تو

بدین‌گونه ارکل نیز به پای مردی ژنه‌وی‌یو در برابر سرنوشت تسلیم می‌شود و گولو به دربار باز می‌گردد.

اما پلئاس و ملیزاند نمایش‌نامه‌ای تراژیک بود و می‌بایست، بر طبق ضوابط مربوط به مصیبت‌نامه‌ها، با مرگ قهرمان داستان پایان می‌یافت. در این جاست که مترلینک سرگذشت سیاوش و مادرش، نواده‌گرسیوز، و نیز سرگذشت رودابه را در هم می‌آمیزد و از آنها دست‌مایه‌ای برای پرداختن پرده‌های دیگر نمایش‌نامه می‌سازد.

اینک شاه ارکل به همسری گولو و ملیزاند رضایت داده است و باید هر چه زودتر مراسم جشن و شادی برپا شود. اما سرنوشت به گونه دیگری است:

پلئاس، برادر ناتنی گولو، جوانی است نژاده و نیک‌سیرت (همچون سیاوش) که به برادر خود مهر می‌ورزد. چون از همان آغاز کار، مهر ملیزاند نیز در دلش جای گرفته است، بار سفر می‌بندد تا به سوی سرزمینی دوردست، نزد دوستی که مدت‌هاست در انتظار اوست، ره‌سپار گردد. ولی شاه ارکل که حضورش را در دربار لازم می‌داند، او را از این کار باز می‌دارد. سرانجام، آن دوست، که خود فرمان‌روایی است بزرگ، بیمار می‌شود و پلئاس را بر بستر خود فرا می‌خواند. شاه ارکل ناگزیر با عزیمت او موافقت می‌کند. پلئاس، یک روز پیش از آن‌که عازم سفر گردد، برای خداحافظی به سرای ملیزاند می‌رود. ملیزاند بر فراز کنگره قصر ایستاده است و گیسوان بلند خود را می‌آراید. پلئاس می‌خواهد از پایین دیوار دست او را بفشارد. ملیزاند نیز خم می‌شود تا چنین کند. در این لحظه حلقه‌های گیسوان بلندش از هم باز می‌شود و بر سر و روی پلئاس فرو می‌ریزد و او را مست و مدهوش بر جای می‌گذارد:

نگه کرد زال اندر آن ماه روی شگفتی بماند اندر آن روی و موی
 بسایید مشکین کمندش به بوس که بشنید آواز بوسش عروس

این زیباترین صحنه نمایش است. یکی از ناقدان ادبیات فرانسه آن را «شاه‌کار شعر و الهام» می‌داند و سپس می‌افزاید که شاید در انتخاب آن به عنوان زیباترین صحنه اشتباه کرده باشد، زیرا بیم آن دارد که خوانندگان نتوانند همه زیبایی آن را دریابند. باید خود در صحنه باشند و آن را ببینند تا بتوانند به جنبه‌های لطیف و شاعرانه آن پی ببرند.^{۱۳} اما همین صحنه سرآغاز بخش دوم نمایش‌نامه است که به مرگ پلئاس و ملیزاند

می‌انجامد. درست در لحظه‌ای که گیسوان ملیزاند بر سر و روی پلئاس فروریخته است، گولو سر می‌رسد. نخست، آنچه را می‌بیند بازی کودکانه‌ای می‌داند، ولی رفته‌رفته رشک و کینه در دلش جای می‌گیرد و سپس، به هنگام وداع پلئاس با ملیزاند، بر سر چشمه‌ای که ملیزاند انگشتری خود را در آن گم کرده است، هر دو را - بی‌گناه - از پا در می‌آورد.

چنین بود چکیده یکی از شاه‌کارهای ادبیات فرانسه که تاروپود آن را زنان شاهنامه در هم تنیده‌اند. البته نبوغ مترلینک را در ساختن و پرداختن آن نباید نادیده گرفت، زیرا توانسته است مجموعه‌ای از داستان‌های گوناگون را در هم آمیزد و از این آمیزه نمایش‌نامه‌ای سازوار با ذوق و سلیقه اروپاییان باز سازد. ولی هرگاه به هنگامی که نمایش‌نامه روی صحنه می‌رفت، گفته بود که عناصر مختلف آن را از شاعر بزرگ ایرانی وام گرفته است، شاید ستایش‌گران ستایش خود را بیشتر نثار فردوسی می‌کردند نه او.^{۱۳}

□

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

۱۳) برای اطلاع کلی از تأثیر فردوسی در ادبیات فرانسه - جواد حدیدی، از سعدی تا آراگون، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۳، ص ۲۹۰-۲۴۷ و ۴۴۲-۴۳۷.